

ایناتسیو سیکونه



یک مشتمشک

ترجمه: بهمن فرزانه

زینا فیری سیراوت

یک مشت تمشک

یک مشت تمشک

در حدیث و روای

اينياتسيو سيلونه

يك مشت تمشك



ترجمة بهمن فرزانه

شاه علی محمد میرزا

شاهنامه تمشک



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

سیلونه، اینیاتیبو

پک مشت تمشک

Una Manciatà di More

ترجمه بهمن فرزانه

چاپ اول: ۱۳۵۲ چاپ دوم: ۱۳۵۴

چاپ سوم: ۲۵۴۶

چاپ و صحافی: چاپخانه نسیم، تهران

شماره ثبت کتابخانه ملی: ۸۲-۱۳۲۶/۱/۳۷

حق چاپ محفوظ است.

مردی که کلاه حصیری به سر داشت و نوار سرخ رنگی به یقه کتش زده بود گفت:
 «پس تو مرا شخص بیشرافی می دانی و به من اطمینان نمی کنی.»
 مهندس، با ناراحتی چشمانش را بست.

مرد کلاه حصیری به اصرار گفت: «می دانم، بخاطر گذشته ام به من
 اطمینان نمی کنی. شاید حق داشته باشی. آیا من شخص درستی هستم؟ تا حال
 در عمرت به یک بیشراف راستگو، که به ضعف خودش اعتراف داشته باشد،
 برخوردی داشته ای؟ اما آنقدرها هم که فکر می کنی پست فطرت نیستم. حال، تو را
 به خدا، با صداقت عقیده ات را بگو.»

مهندس، زمزمه کنان گفت: «حرفی ندارم بسزنام. سرم خیلی درد
 می کند.»

مرد کلاه حصیری گفت: «شاید سوء هاضمه داری. شاید سرماخوردگی ای.
 درست است که در گذشته اشتباه کرده ام اما به آنچه حالا می خواهم به تو بگویم،
 می توانی کاملاً اطمینان داشته باشی. اشتباهاتم بخاطر عشق به مردم بوده. رک
 بگویم، گناه من بخاطر سخاوتم بوده.»

مهندس گفت: «تو را در حزب پذیرفته اند. دیگر چه می خواهی؟ شنیده ام
 همسرت مدام پای مجسمه آنتونیوی مقدس شمع روشن می کند.»

مرد کلاه حصیری گفت: «هر خوک و سگی را وارد حزب کرده اند. اگر
 قرار باشد تو به چشم یک بز گر به من نگاه کنی، فایده داشتن کارت عضویت
 چیست؟»

انگار تردید داشت؛ دنبال کلمه بخصوصی می گشت. سپس، درحالی که

لحنش تغییر کرده بود، به‌عجله گفت: «روکو^۱، من محتاج اینم که تو برایم کمی ارزش قائل بشوی.»

شاید مهندس متوجه نشده که چشمان او پراز اشک شده است. روکو دهن دره‌ای کرد و در جواب گفت: «احترام من کوچکترین فایده‌ای برایت نخواهد داشت. تمام شب يك آن هم مژه نزده‌ام.»

این دو، جلو «کافه ماتزینی»^۲ که سابقاً «ایمپرو»^۳ نام داشت، پشت تنها میزی که يك چتر سبز بزرگ از تابش خورشید محفوظش می‌داشت، نشسته بودند. انعکاس رنگ چتر به‌چهره مهندس حالتی بیمارگون می‌داد. چهره مخاطبش در سایه کلاه حصیری از آفتاب مصون بود. پشت میزهای دیگر، چند گروه دهاتی، نشسته بودند. همگی کم و بیش لباس تیره پوشیده بودند و کلاه و توبره یا بقچه‌ای روی زانو داشتند. بی آنکه به آفتاب و مگس اعتنایی بکنند، نگاهشان روی لیوانها ثابت بود. بعضی، برای نظر قربانی به کلاهشان موی خرسک زده بودند. در میان آنها، زن جوانی بچه کوچک و فوق‌العاده ظریفی را که گویی همان لحظه به‌دنیا آمده بود در بغل داشت. همگی چشم به‌راه اتوبوس بودند.

مرد کلاه حصیری به‌گفته‌اش ادامه داد: «داشتم می‌گفتم...»

ولی روکو دیگر حرفهای او را نمی‌شنید. چند لحظه پیش مسافری به‌ایستگاه آمده بود که دیررسیده بود و چمدان بزرگی روی شانهاش داشت. قیافه‌اش کارگری بود. تشخیص اینکه دهاتی است یا خارجی کار آسانی نبود. به‌محض رسیدن، بی آنکه حتی قصدش را بگوید، ساعات حرکت اتوبوس را پرسیده بود. جایی هم برای خود نگرفته بود. دریک آن، روکو او را از نظر گم کرد. ازجا برخاست تا پیدایش کند. نمی‌فهمید که او چگونه یکبار ناپدید شده است. فیلومنا^۴، مشروب را سرمیز آورده بود. اوهم نشان سرخی به‌سینه داشت.

مرد کلاه حصیری در همان حال که لیوان روکو را پر می‌کرد گفت: «خواهش می‌کنم با رمل و اسطرلاب صحبت نکن. اگر می‌توانی با عبارات ساده حرفت را بزن.»

مهندس بی اختیار گفت: «به نظرم همه چیز دارد تمام می شود. همین - و بس.»

مرد کلاه حصیری گفت: «کاش همینطور بود. ولی خوشبینی تو، مثل همیشه قریب می دهد. به عقیده تو در اینجا هرگز چیزی به پایان نمی رسد. این شراب به نظرت چطور است؟»

فیلمونا با دستپاچگی گفت: «دون روکو، ببخشید که گفتگوی شما را گوش دادم، به نظر شما چه چیز دارد تمام می شود؟»
روکو لیوان شراب را تا ته سرکشید. گفت: «همه چیز. ولی باز هم می گویم، این، صرفاً زاییده خیالات من است.»

فیلمونا گفت: «وقتی زلزله می شود، آنچه عاقبت خسارت می بیند، تجارت است. کشتزارها و باغها سر جای خود می مانند، طبیعی است. ولی می دانید خریدن غرابه شراب و لیوان و بشکه و کوزه سفالی چندز گران تمام می شود؟»

مرد کلاه حصیری به روکو گفت: «می فهمی؟ فوقش مسأله خرج پیش می آید. ولی در اینجا هرگز چیزی تمام نخواهد شد. حالا شرابت را بخور تا روشن شوی.»

خیابان جلو کافه ماتزینی، پررقت و آمدترین خیابان آن شهر کوچک بود. در آن طرف، از کنار جاده، ساحل بهناور رودخانه شروع می شد، زمین سنگلاخی که در آن فصل کاملاً خشک بود. گاه به گاه روی تسمتهای شنی مرتفع، تک درختی یا بوته ای به چشم می خورد. در آن دامنه شنی بدون سایه، آفتاب، انعکاس شدیدتری داشت. هواگویی در روغن می جوشید. در کناره دیگر رودخانه تپه ها دوردست و پریده رنگ دیده می شدند.

از جایی که مهندس و مرد کلاه حصیری نشسته بودند، تنها قسمت کوتاهی از جاده دیده می شد که چند صدمتر آنسوتر، در مقابل دروازه مجلل صومعه «سانتاکیارا» ای قرن هفده، پیچ می خورد. ولی اگر کسی پشت به رودخانه، در پیاده رو روبرو می ایستاد، تمام محله را که دو سال پیش در اثر بمباران هوایی زیرورو شده بود، به خوبی می دید. از پشت خرابه ها و انبوه زاغه ها، ساختمان

تیره رنگ زندان «سان روفینو»^۱ و گنبد زیبای مدرسه طلاب یسوعی که به طرزی معجزه آسا از جنگ آسیبی ندیده بود دیده می شد.

دومرد دهاتی، یکی پیر و یکی جوان، که از ظاهرشان پیدابود بی اندازه تهی دستند، و از شباهتشان پیدابود که پدر و پسرند، به جلو کافه رسیدند و بی حرکت و ساکت وسط خیابان ایستادند. با نگاهی پرالتماس به مرد کلاه حصیری چشم دوخته بودند. مرد کلاه حصیری تیزی می کوشید تا می تواند چشمش به آنها نیفتد. جوانک دهاتی هم به بقیه کت خود رو بان سرخرنگی داشت.

روکو زمزمه کنان پرسید: «چه می خواهند؟»

مرد کلاه حصیری، بی آنکه نگاهشان کند زیر لب گفت: «منتظر جواب هستید. از صبح تا شب، در خانه، در اداره، در کافه، و به هر کجا که بروم مدام مشغول محاکمه خسته کننده ای هستم.»

— «چه جوابی؟ می خواهند بخشش بخرند؟»^۲

«نه، خودت بهتر از من می دانی که فقرا نیازی به «بخشش» ندارند. پیرمردها دنبال کار می گردند؛ هر کاری که باشد. بنایی، حمالی، کار در کارخانه های اینجا یا یک شهر دیگر، یا حتی در خارج. ولی جوانها عقب شغل های «راحت تر» می گردند، مثل شغل دربانی که زحمت چندانی هم نداشته باشد. و بیشتر، جوانان متأهل تقاضای این شغل را دارند.»

— «چرا؟»

«برای اینکه زنهایشان هم می توانند مثلاً راه پله را جارو کنند. ظاهراً این چیزها بعد از هر جنگی پیش می آید. هیچ بلایی بدتر از دوره بعد از جنگ نیست.»

پیرمردی که وسط خیابان منتظر ایستاده بود، عاقبت موفق شدن نگاهش را برای چند لحظه با نگاه مرد کلاه حصیری تلافی دهد. با حرکتی پراز لطف، به پسرش که در کنارش ایستاده بود اشاره کرد و با فروتنی پرسید:

— «دون آلفردو»^۳، برای او جوابی هست؟»

«بدبختانه، نه.»

San Rufino — ۱

۲ — در زمان جنگ، هر کس می توانست گناهان خود را با پرداخت مبلغی از کلیسا بخرد. — م.

Alfredo — ۳

«ولی هنوز امیدی هست، نه؟»

«البته، البته، همیشه امیدی هست.»

پیرمرد با لبخند کسی که خیالش آسوده شده باشد به پسرش نگاهی انداخت. سپس با حرکتی حقیرانه به خود اشاره‌یی کرد و با صدایی آهسته افزود: «دون آلفردو، باید ببخشید. برای من چگونه؟ جوابی هست؟»

«بدبختانه، نه. برای توهم جوابی نیست.»

«دون آلفردو، باید ببخشید، می‌توانم بازهم امیدوار باشم؟»

«البته، البته.»

«متشکرم، دون آلفردو، بی‌شکایت از لطف سرکارم تشکر کنم. اجازه

می‌فرمایید فردا بازهم به حضورتان شرفیاب شویم؟»

سایه، مانند یک پرده بنفش پریده‌رنگ و بزرگ رفته رفته روی بقیه میزهای کافه نیز گسترده شد. فیلونا به‌عجله چتر سبز بزرگ را بست و آن را به‌درون کافه برد. نسیم‌ملایمی وزیدن گرفت. گویی، با رسیدن غروب، شهر نفس می‌کشد. نسیم، انگار که از میان دیوار آتش‌خانه تهیدستان و کلیساهای دور دست گذشته باشد، با خود عطر فلفل و نان تازه و عود همراه می‌آورد. آلفردو از مهندس پرسید: «حالا منزلت کجاست؟ مقامات مربوطه سخت در جستجوییت هستند.»

مهندس پرسید: «مقامات مربوطه؟ می‌خواهند دستگیر کنند؟»

آلفردو اعتراض کرد که: «پروردگارا! چه فکریایی به‌سرت می‌زند. می‌خواهند برای خدماتی که در «کازاله»^۱ انجام داده‌ای، به‌تو تقدیرنامه و مدال نقره بدهند.»

روکو اخم کرد و گفت: «من شایسته‌اش نیستم، بهتر است آن را به «زاکاریا»^۲ بدهند. حق اوست.»

آلفردو گفت: «اگر برای تو مهم نیست، برای حزب مهم است. می‌تواند به‌مخالفانمان نشان دهد که ما...»

مهندس به‌میان حرف او پرید و گفت: «که شما؟»

لحن صدایش دیگر نگذاشت آلفردو گفته‌اش را تمام کند. نیم ساعت

بود که فیلومنا به مشتریان کافه می گفت: «تا دو سه دقیقه دیگر سر و کله اش پیدا می شود.» و ناگهان صدای اتوبوس شنیده شد. اتوبوس بسیار بزرگی بود که با خیابانهای کوچک شهرستان به هم چوچه هماهنگی نداشت. دهاتیها، بی درنگ اثاثشان را بغل زدند باروی سروشانه گذاشتند و از جا بلند شدند و به سوی اتوبوس هجوم بردند. اتوبوس پر بود، پر از چمدان، کوله پشتی، و اثاثه. زن قدبلند و لاغر که سبد بزرگی روی سر داشت به صدای بلند و معترض از راننده جایی برای نشستن می خواست. می گفت: «من پول صندلی داده ام و باید بنشینم.» راننده گفت: «بلیطت را نشان بده. نشان بده ببینم کجا نوشته «جای نشستن»؟» مسافرینی که در اتوبوس نشسته بودند خنده سردادند. زن، خشمگین تر شد و خشم خود را به سر آنها خالی کرد. زن پیری از پشت پنجره به او گفت: «معذرت می خواهم ولی اگر توجای من نشسته بودی نمی خندیدی؟»

آلفردو هم می خندید.

روکو از او پرسید: «چرا می خندی؟ این شراب، تنها چیزی است که به راستی شایسته احترام است. فیلومنا، یک بطری دیگر بیاور.»
آلفردو گفت: «خنده ام بخاطر این است که من هم نشسته ام. تو بد می کنی نمی خندی. چون تو هم نشسته ای. باید بخندی، اما تو هرگز این ریزه کاریها را درک نمی کنی.»

وقتی اتوبوس رفت حتی یک مسافر هم باقی نمانده بود. ولی چند دقیقه بعد سروکله مردی که چمدان بزرگ داشت بار دیگر در مقابل در ورودی کافه ظاهر شد.

مهندس از او پرسید: «شما جا پیدا نکردید؟»

مرد جوانی نداد. به قاب در تکیه داد. گویی از تماشای الاشی که در وسط رودخانه خشک، بی حرکت ایستاده بود، لذت می برد. ولی در حقیقت معلوم نبود منتظر چیست.

مرد کلاه حصیری به مرد ناشناس گفت: «اتوبوس سان لوکا که ساعت حرکتش را می پرسیدید، دست کم پانزده سال است که دیگر وجود ندارد. یک وقتی هر دهکده ای اتوبوس مخصوص خودش را داشت ولی حالا، اتوبوسی

که به «فورناچه» می‌رود برای تمام دهات این دره کافی است.»
 مهندس، لبخند زنان گفت: «چرا نمی‌فرمایید با ما بنشینید؟ کمک کنید این بطری را تمام کنیم. شراب، همان شراب همیشگی است، عوض نشده.»

مرد سرمیز آنها نشست. با حرکتی مؤدبانه لیوانش را برداشت و آن را به سلامتی آنها سرکشید. حدود چهل سال داشت و بسیار قوی هیکل بود. دستاش نیرومند و تمیز بود ولی مثل دست بناها پینه و چروک داشت. آنچه در وهله اول نظر را به سوی او جلب می‌کرد، نگاهش بود. نگاهی باز، راستگو و در عین حال خصمانه. از اینکه سرمیز اشخاصی نشسته بود که وضعیت اجتماعی‌شان کاملاً با او متفاوت بود، اصلاً احساس ناراحتی نمی‌کرد.
 مرد کلاه حصیری گفت: «این کت پشمی قشنگتان را حتماً از این طرف‌ها تخریده‌اید. اینجاها از این جنس پیدا نمی‌شود. چمدانتان هم غیر از سایر چمدانها است.»

مهندس گفت: «شراب بخورید، حداقل شراب هنوز عوض نشده است.»

تازه وارد بار دیگر به سلامتی آنها نوشید. گفت: «بله، شراب هنوز همان شراب است ولی گویا به جای بشکه آنرا درغرابه انداخته‌اند. حدسم درست است؟ بطری بعدی رامیه‌مان من باشید. خانم، لطفاً يك بطری دیگر بیاورید.»

مهندس گفت: «اگر بخواهید من شما را به سان لوکا می‌رسانم. ماشین داریم. من هم باید به آنطرفها بروم.»

رنگ از چهره آلفردو پرید. پرسید: «مگر خیال داری از ملاقات امشب منصرف شوی؟ جدی می‌گویی؟ من که از کارهایت سردر نمی‌آورم.»
 روکو بی آنکه نگاهی به او بیندازد، در جواب، شانه‌ها را بالا انداخت.

آلفردو به تلخی گفت: «نمی‌فهمم. پروردگارا! تو چطور اهمیت این ملاقات را نمی‌فهمی؟ آبروی حزب در خطر است؛ سیصد نفر بیکاره دست کم

برای دو سال کاری پیدا خواهند کرد. کارپرداز به من گفته که از ملاقات با تو
 ینهایت خوشحال خواهد شد. از تمام زندگی تو با خبر است و تو را ستایش
 می کند.»

روکو پرسید: «تمام زندگی مرا می داند؟»

آلفردو به تلخی تصدیق کرد که: «همه اش را.»

روکو گفت: «پس از خودم هم بیشتر می داند.»

آلفردو بار دیگر شکوه سرداد کرد: «قسم خورده بودی این بار حتماً
 بیایی. به هر قیمتی شده نباید گذاشت که کار بازسازی پل به دست حزب مخالفی
 بیفتد. دوستانم راهم به شام دعوت کرده ام. دختر خانمی هم هست که می خواهد
 با تو آشنا شود. به تو قول می دهم ارزشش را داشته باشد. زن نیست، گل
 ماگنولیا است. خواهی دید. خواهی دید.»

علاقه مرد ناشناس نیز به این گفتگو جلب شده بود، گر چه معنی اصلی
 آن را نمی فهمید. در اولین فرصتی که پیش آمد سعی کرد موضوع را عوض
 کند. از مهندس پرسید: «شما هم اهل دهات این دره هستید؟ اگر فضولی نباشد،
 از کدام خانواده هستید؟»

مهندس لبخندی زد و بار دیگر سه لیوان را از شراب پر کرد. گفت:
 «عجیب است، اشخاص محترم معمولاً کنجکاو نیستند.»

چهره مرد از شرم سرخ شد. عذرخواست و گفت: «کنجکاو نبود.»
 مهندس لبخندی زد و گفت: «بسیار خوب. اشخاص محترم حق دارند
 به هر کسی اطمینان نکنند. شما هم درست حدس زده اید. شناسنامه ام می گوید
 که من اهل این دره هستم.»

مرد کلاه حصیری گفت: «و اما راجع به نام خانوادگی. بله، نام خانوادگی
 هنوز معمول است. هنوز به فکر نیفتاده اند منسوخش کنند. ولی نام خانوادگی
 دیگر برای قضاوت راجع به مردم به دردی نمی خورد. فقط دوران گذشته را
 به یاد آدم می اندازد.»

تازه وارد لیوانش را بلند کرده بود و در فکر رفته بود. چنین وانمود
 می کرد که دارد در مقابل نور به رنگ سرخ شراب نگاه می کند. چهره اش
 خسته به نظر می رسید. مهندس به او خیره شده بود و سعی داشت چیزی به خاطر
 بیاورد. نمی توانست نگاهش را از او برگیرد. گویی از خودش می پرسید: «او

را کجا دیده‌ام؟»

آلفردو بار دیگر از مهندس پرسید: «آیا جداً تصمیم داری از ملاقات امشب چشم بیوشی؟ هیچ فکر کردی که حزب نسبت به این عمل توجه نظری خواهد داشت؟»

روکو به گفته او اهمیتی نداد. تازه وارد به او گفت: «لازم نیست شما مرا تا خود دهکده ببرید، می‌توانید نرسیده به سر بالایی مراد راجده پیاده کنید. برای من هم راحت‌تر است.»

مرد کلاه حصیری چینی به دماغش انداخت و گفت: «چمدانتان را چه می‌کنید؟ نکنند خیال دارید این صندوق را روی کول از کوه بالا ببرید؟» تازه وارد انگار که کر باشد، با نگاهی مات، او را نگریست. مرد کلاه حصیری لرزید و سکوت کرد. فیلومنا، برای اینکه رشته این گفتگو را از دست ندهد مدتی بود که مرمر روی میز کنار آنها را تمیز می‌کرد و دستمال را با صبر و تحمل روی يك نقطه می‌کشید.

عاقبت گفت: «این مرد از من خواهش کرده است چمدانش را برایش در اینجا نگاه دارم. کار بدی است؟ باید خواهش او را رد کنم؟»

گویی با نگاهش، عقیده آلفردو را در این مورد می‌پرسید. مرد، با حرکتی ناگهانی صندوقش را عقب کشید و گفت: «بیخشید، بیخشید. در این دور و زمانه دیگر از هیچ چیز نباید تعجب کرد.»

مهندس خندید و گفت: «همینکه بطری خالی شد حرکت می‌کنیم. میهمان ما نیز هرجا مایل باشد پیاده خواهد شد. اختیار با اوست.»

تازه وارد سر جای خود نشسته بود و به مهندس که شراب می‌ریخت نگاه می‌کرد. در همان حال که با حالتی رسمی آخرین لیوان شراب را سر می‌کشید گفت: «به سلامتی!»

روکو به پشت ساختمان کافه رفت. لحظه‌ای بعد پشت فرمان يك جیب کهنه و زهوار در رفته که معلوم بود بارها تعمیر شده است، پیدایش شد.

آلفردو رویه او فریاد زد: «کی برمی‌گردی؟»

روکو ازدرون ماشین که به راه افتاده بود جواب داد: «شاید فردا، شاید

هم يك ماه دیگر.»

۲

آلفردو، کلاه حصیریش را از سر برداشته بود و خود را با آن باد می زد. خط قرمز رنگی روی پیشانی و شقیقه هایش پدیدار شده بود. قیلومنا، درکنار او، همچنان مرمر روی میز را با دستمالی می سایید. روی بازوهای فر به اش، مریم مقدس و «خانه مقدس لورتو»^۱ خالکوبی شده بود. با لحنی مادرانه گفت: «دون آلفردو، مردی مثل شما هیچ دلیلی ندارد که شجاعت خود را از دست بدهد. حالا که خوشبختانه از خطر جسته اید و بار دیگر سوار بر اسب زندگی هستید.»

«اسب درست است. اما جانور حرام زاده عجیبی است.»

در زمان حکومت رژیم سابق، آلفردو اسپوزیتو^۲، سالهای سال عهده دار شغل خطیر و مهم ارزیاب شهرداری در وزارت دارایی بود - هر چند که استعداد واقعی او که تمام دوستانش نیز به آن معترف بودند، شاعری بود. این شغل، طی یک کمیسیون عمومی رسمی، در یک آن، توسط رئیس الوزرا به او واگذار شده بود. قضیه از این قرار بود که او در حضور پیشوای مملکت فکر بکر خود را به سادگی بیان کرده بود: «هر کندن سریع و کامل یک مرغ زنده بدون اینکه مرغ احساس ناراحتی و درد بکند». آلفردو این شغل ناگهانی را، آنطور که خودش می گفت، صرفاً بخاطر «وظیفه اجتماعی و عشق به ممت» پذیرفت. برخلاف تصور عمومی و منتقدین ادبی، به فعالیت ادبی اولطمه ای وارد نیامد. او ثابت کرد که می تواند مرد کار و عمل هم باشد. در عرض چند سال تمام قرضهای خودش، پدر زنی و مادر زنی را پرداخت، هر چه را که گرو گذاشته بود از گرو درآورد و سرانجام در بالای تپه ای نزدیک شهر، ویلاي قشنگی با یک باغ بزرگ برای خودش ساخت. با برآوردن آرزوهای اولیه اش، خوشترین دوره عمرش را شروع کرد. وقتش را صرف نیکوکاری کرد. بنیسانگذاری بخشهای «معالجه اطفال مبتلا به راشیتیزم با اشعه آنتاب» بیمارستانهای دولتی تحت توجهات او عملی شد. هیچ نیازمندی از نزد او دست خالی بر - نمی گشت. روزی، به او الهام شد که در وسط باغش، در سایه سبز رنگ چند

درخت بيد مجنون، يك غار كوچك با مجسمه سفيد «مریم لورد»^۱ برپا كند. آنطور كه خودش می گفت، به این درد می خورد كه نشان دهد ثروتمند شدن، احساسات پاك و عواطف ساده او را از بین نبرده است. بدون شك، روزی كه مونسینور، استق اعظم، شخصاً برای افتتاح مجسمه ملكوتی به خانه او رفت، در زندگی اسپوزیتو، ارزیاب شهرداری، روز بزرگی بود. مدعوین، بستنی مخصوصی را كه از مغازه بستنی فروشی خریده شده بود و آن را سولمونا^۲ نام داده بودند، صرف كردند. بعدها، هرگاه صحبت بستنی پیش می آمد، بی اختیار آن را با سولمونا مقایسه می كردند و البته هیچ بستنی بی درخوبی، به پای آن نمی رسید. خاطره رد كردن تقاضای خدمتكار شهرداری كه می خواست خرج نیمتخت انداختن كفش خود را به حساب شهرداری بگذارد، از یاد هیچ كس نرفته است. در این مورد، آقای ارزیاب، در کمیونی كه در بزرگترین تأثر شهر بر پا شده بود، اظهار داشت كه «نیمتخت انداختن كفش» يك «مسأله خصوصی» است. از این رو، فردای آن روز، خدمتكار شهرداری كه جرأت کرده بود پای برهنه سر كار حاضر شود، به علت «اهانت به حقوق اجتماعی» بی درنگ از كار بركنار شد.

فیلومنا، برای دلخوشی او تکرار می كرد: «ولی حالا، بار دیگر كارتان بالا گرفته است، سواراسب هستید.»

سواراسب؟ این دلخوشی مردمان احمق است. اگر نمردن مهم است، پس نوع زندگی كردن نیز چندان اهمیتی ندارد. «آلفردو، همچنان خود را با كلاه حصیریش باد می زد. گاه به گاه با يك دستمال بزرگ، عرق چهره، گردن و زیر بغلش را خشك می كرد. هنگام تغییر حكومت، چند تن از صمیمی ترین دوستان آلفردو، «بدون دلیل خاصی» كشته شده بودند. ولی او و چند نفر دیگر كه موقعیت اجتماعی مهمی داشتند، به طرزی مرموز و بیان ناپذیر، در عرض يك روز «بدون دلیل خاصی» خود را در میان «پیروز شدگان» یافته بودند. در حقیقت اولین کمیسیون تاریخی «كمیته نهضت شهرستانی» در ویلای آقای اسپوزیتو، ارزیاب سابق، برقرار شده بود. در بین حضار، آن خدمتكار شهرداری هم كه بخاطر ماجرای كفش اخراج شده بود، به عنوان نماینده يك

۱- Vergine di Lourdes

۲- Sulmona اسم شهری از شهرهای ایتالیا است.

گروه مخفی مهم، حضور داشت. ملاقات بین این دو، ساده و رقت انگیز بود. آلفردو در میان مهمه تبریک حضار، در حالیکه با او دست می داد، عذرخواهی کرد و گفت: «اگر گاهی مجبور بودم خود را سختگیر نشان دهم برای پنهان کردن عواطف واقعی خودم بوده است. چون من در باطن همیشه فرد آزادیخواهی بوده‌ام.» دیدگان حاضران از این صداقت، می درخشید. در آن محفل، زمان، گویی به اوایل قرن بازگشته بود.

بعقیده کسانی که درباره آن «نجات فراموش نشدنی» تعمق بسیار کرده بودند، یافتن دلیلی طبیعی (چه رسد به دلیلی منطقی) بی نهایت دشوار بود. همسر ارزیاب سابق، دونا ماتیلده، از بیم آنکه مبدا بخوانند چنین وانمود کنند که توطئه قتل که او را «بیوه زن» می ساخت سنگدلانه تر بوده است و در نتیجه او را از مالکیت اموالی که به هزارجان کردن در طول «عضویت انجمن شهرداری» شوهرش جمع کرده بود، محروم بدارند، چند شب تا صبح نخوابید. ولی عاقبت، وقتی سرانجام تصدیق کرد که شوهرش به عنوان یکی از رهبران حزب جدید انتخاب شده، دوان دوان به کلیسای یسوعیون رقت و برای شکرگزاری، در پای مجسمه آنتونیوی مقدس شمعی روشن کرد. شوهرش، وقتی از این قضیه آگاه شد، وظیفه عوض کردن مداوم شمعها را به عهده زنی گذاشت تا بعد در این مورد با کشیش تماس بگیرد، چون وظیفه حزب جدید در برابر آنتونیوی مقدس، چندان روشن نبود.

برای پا برجا نگاه داشتن حادثه سیاسی که در ویلای اسپوزیتو اتفاق افتاده بود، پاندول ساعت سالون را سردقیقه‌ای که حادثه تاریخی شروع شده بود، ثابت کردند. بدیخسانه، این موضوع مزاحمت زیادی برای زندگی خانواده ارزیاب سابق پیش آورد. مدام گروه‌های بیشماری که نوار سرخ‌رنگی به سینه داشتند و از آنجا می گذشتند، به زیارت این «عقر بهای مقدس» می آمدند. دونا ماتیلده، همینکه از ورودشان مطلع می شد، به شتاب و با عصبانیت، جای قالیهای ایرانی سالون را با زبلوهای کنفی عوض می کرد و نقره آلاتش را زیر تختها می گذاشت. آلفردو، لبخند زنان و با آغوش باز به پیشواز جمعیت می رفت و می کوشید با نطقهای مربوطه، دخول آنها را به تعویق بیندازد.

عاشق این بود که تکرار کند: «برای کلبه محقر من، چه افتخار بزرگی است!» در نتیجه، جرأت نمی کرد از تقدیری که «پروردگار» برایش مقدر کرده بود شکوه کند. ولی از آنجا که با تمام سعی و کوششی که می کرد موفق نمی شد در حزب جدید استعداد خدا داده اش را آنطور که باید و شاید نشان دهد، بینهایت رنج می برد. با اینحال، یکی از پیشنهادهایش، مبنی بر تشکیل يك سازمان «اداره بخش» در حزب، بلافاصله تأیید شده بود. وظیفه این اداره، سنجیدن وضع سرمایه داران حکومت سابق و تعیین كفاره گناه آنها بود.

ولی با اینهمه، آلفردو عاقبت به خود اعتراف کرد که دلیل بدبختی او اینست که بالا دست او در حزب، مهندس روکو د دوناتیس^۱ است. يك آدم رموز.

فیلمونا گفت: «دون روکو چطور می خواهد يك ماه دیگر برگردد؟ وظایف حزبی به کنار، او که نمی تواند يك ماه آن دخترک را، که معلوم نیست همسرش است یا دخترش، تنها بگذارد. آنها مدام با هم هستند.» بهر حال تفاوت مواعیت اجتماعی او و فیلمونا، آلفردو را تشویق نمی کرد تا در اینگونه وراجیها با او شرکت کند. بودن در يك حزب، معیشت این نیست که اعضا مجبورند از يك لیوان با هم آب بخورند.

فیلمونا گفت: «البته آدم هرگز نمی تواند رفتار يك دیوانه را درست درك کند.»

آلفردو جواب داد: «روکو دیوانه نیست، فقط آدم عجیبی است. تو اینها را نمی فهمی ولی خیلی با هم تفاوت دارند.»

فیلمونا اضافه کرد: «چهره رنگپریده و بی اعتنائی اش نسبت به دخترها، دخترهای امروزی را دیوانه او می کند. رنگ پریده اش مثل جانیها است. شاید هم يك روز جانی بشود، البته شاید من اشتباه می کنم، ولی اینطور به نظر می رسد.»

آلفردو پرسید: «چرا می گویی «بشود»؟»

فیلمونا افزود: «در حزب، داستانهای عجیب و غریبی از او تعریف می کنند. مثلاً می گویند وقتی با زنی می خواهد به خودش زحمت نمی دهد حتی

یک کلمه محبت آمیز به آن زن بگوید. از جایش بلند می شود، خودش رامی شوید و می رود.»

آلفردو اعتراض کرد و گفت: «پروردگارا! پس به عقیده تو نباید خودش را بشوید؟ شستن کار بدی است؟ این عقاید عجیب را از خودت دور کن. به نظر من، در چنین مواقعی، امر مهم فقط پرداختن پول زن است و بس.»

فیلمونا با عصبانیت گفت: «ولی منظور من از «آن جور زنها» نبود. به روابط او با زنهای شرافتمند اشاره می کردم.»

آلفردو با تعجب گفت: «شرافتمند؟ آه، آه، آه، تو تصور می کنی «شرافت» با گرفتن پول از بین می رود؟»

فیلمونا گفت: «دون آلفردو، ببینید، من هرطور حس می کنم، همانطور هم حرف می زنم. من در مدرسه حزب تحصیل نکرده ام. نه وقت دارم به آنجا بروم و نه حوصله.»

آلفردو گفت: «بد می کنی. خیلی بد می کنی. آنوقت تا ابد از قانون برنز درباره مواجب چیزی سردر نمی آوری.»

فیلمونا گفت: «اینها همه اش حرف است. مردم بیچاره فقط می خواهند کار کنند، اصلاً معلوم هست چه وقت ساختمان مجدد پل شروع می شود؟» آلفردو توضیح داد که: «کار پرداز امشب خیال داشت در این باره با روکو صحبت کند، ولی او، همانطور که خودت شاهد بودی، از اینجا در رفت.»

فیلمونا گفت: «ولی بیکارها که نباید بخاطر رفتار عجیب و غریب او همچنان بیکار بمانند. در جلسه آینده حزب، صحبت های مرا خواهید شنید.» آلفردو لبخندی زد. از اینکه بدون مقصود، این زن را این چنین به هیجان آورده بود احساس رضایت می کرد.

به عجله گفت: «همانطور که می دانی، موقعیت من در حزب، مثل همیشه، بسیار حساس است. نباید بگویی از من چیزی شنیده ای. حتی لزومی هم ندارد در جلسه حزب از طرف تو اعتراضی بشود، چون روکو فوراً سرچشمه اعتراض را پیدا می کند. از ستدی کای معماران کسی را نمی شناسی؟»

فیلمونا گفت: «تقریباً تمام سر عملها را می شناسم. پدرم معمار بود.

خاطرتان نیست؟ ویلای شما را ساخت.»
آلفردو لبخندی زد و گفت: «سعی کن هرطور خودت می دانی، معماریا
را تحریک کنی. ولی یادت باشد که من از این جریان یکنلی بی اطلاعم.»

۳

جیب، يك نیم دایره سریع زده بود و وارد جاده کنار رودخانه شده بود و با سرعت
صد کیلومتر در ساعت در ابری از گرد و غبار ناپدید شده بود. روکو با فریاد
به همسفرش گفته بود: «بجسب به صندلی.»

و همسفرش جواب داده بود: «خیلی تند می روی.»

بیشتر راه را آن دو با هم صحبتی نکردند. بدون اینکه سکوت یکی
برای دیگری ناراحت کننده باشد، هر يك در فکر خود غوطه ور بود. جیب از
آبادی دور شده بود و در جاده کنار رودخانه پیش می رفت، از صف طولانی ارايه
دهاتیا سبقت می گرفت، و آنها را در زیر گرد و غباری غلیظ مدفون می کرد.
تنها چند خانه در طول جاده دیده می شد. جلو درها، زنها و بچه ها، بی اعتنا
به مگس و گرد و خاک، چشم به راه بازگشت مردها از مزارع و به انتظار ساعت
صرف شام ایستاده بودند. سر هر بیچ، روکو، فرمان ماشین را یکمرتبه، بدون
کم کردن سرعت، می پیچاند. ولی در جایی که می بایست از کناره رودخانه
عبور کند به ناچار سرعت را کم کرد.

پل قدیمی را در زمان جنگ منفجر کرده بودند. اکنون فقط پایه های
بر جا مانده بود. زمین آن قسمت کناره رودخانه، از عبور روزانه ماشینها،
کوبیده و محکم شده بود. در آن سوی رودخانه، جاده بار دیگر به حال عادی
باز می گشت. در دو سوی جاده، درختان چنار سر به آسمان کشیده بودند.
جیب با سرعت سرسام آوری پیش می رفت.

در کنار جاده دو پاسیان، مرد دستبند به دستی را همراه می بردند. کم
مانده بود جیب آنها را زیر بگیرد. ظاهراً روکو اختیار جیب را پاك از دست
داده بود. با ورود به يك دهکده، جیب به اتوبوس رسید و از آن جلو زد. کمی
دورتر، سر بالایی شروع می شد. با رسیدن به اولین خانه های دره به چند زن
سیاهپوش برخوردند که پای پیاده از خرید روزانه بازمی گشتند. زنها در لباس
سیاه، به یکدسته مورچه ساکت و آرام شباهت داشتند. در دامنه صخره ای و

و خاکستری رنگ تپه‌ها، یک ردیف درخت مو دیده می‌شد و چند نفر زنبوروار به‌جان درختان افتاده بودند. آنسوترک، جاده، صافتر و باریکتر شد. در دو سویش کپه‌های قلوه سنگ و رمه‌های کوچک بره‌هایی که سبزه‌های خاک آلود را می‌جویدند، دیده می‌شد. یک سگ بزرگ سفید با قلادهٔ پهن و گلمیخدار خود ناگهان از پرچینی بیرون پرید و به‌ماشین حمله کرد.

مهندس گفت: «نمی‌فهمم! در فصل تابستان که خطر حملهٔ گرگ نیست. پس چرا قلادهٔ این حیوانها را باز نمی‌کنند.»

همسفرش جوابی نداد. گویی اصلاً حرف او را نشنیده است. دستها را روی زانو گذاشته بود و با نگاهی ثابت به‌جاده خیره شده بود، با اینحال پس از چند لحظه گفت: «خیلی مانده به «مولینو و کیو»^۱ برسیم؟»

مهندس پاسخ داد: «از آنجا گذشتیم، داشتند آسیاب‌ها را تعمیر می‌کردند. مجبور شدیم سرعت ماشین را کم کنم، متوجه نشدید؟»

از جاده، سان لوکا دیده نمی‌شد. فقط دود سفید دودکش خانه‌ها که رنگ کوهستان را درخود می‌پوشاند به‌چشم می‌خورد.

مهندس گفت: «در کازاله، یک دقیقه دم کارخانهٔ پنی‌سازی توقف خواهم کرد. باید بنزین بگیرم.»

مرد بی‌درنگ گفت: «من هم همانجا پیاده خواهم شد. برایم خیلی مناسب است. اتفاقاً همین الان می‌خواستم این را به‌شما بگویم.»

مهندس اهمیتی نداد که آن مرد همین که از ماشین پیاده شد روانهٔ کدام جاده شد. در انتهای میدان کوچک نزدیک پمپ بنزین، سه کامیون به‌خط ایستاده بودند. زنی پا برهنه و ژولیده مو، با دلوی که به‌ریسمان بلندی آویزان بود از چاه آب می‌کشید. روکو جیپ‌ها به‌ویرانه‌های ساختمان کهنه نزدیک کرد و به‌سوی قهوه‌خانه رفت. «قهوه‌خانه» یک خانهٔ دو طبقه بود که نمایش از گلوله سوراخ سوراخ شده بود و پوشیده بود از نوشته‌های قیری. نوشته‌ها هنوز خوانا بود: «مرده باد مالیات»، «زنده باد بازار سیاه»، «در اینجا سیلو حکومت می‌کند».

در نزدیک ساختمان، درخت بلوط تنومندی سر به‌آسمان کشیده بود.

شاخ و برگش بر فراز بام خانه گسترده بود. در آن لحظه نور خورشید غروب که بر درخت می‌تابید، چنان می‌نمود که بر بالای آن خانه تاریک، گنبدی طلائی ساخته‌اند. زیر درخت، روی صندلی بزرگی از چوب بید، زاکاریای پیر استراحت می‌کرد. مرد درشت هیكلی بود، سرش را با وقار خاصی بالا گرفته بود و چشمهایش مثل همیشه نیمه باز بود. لباس کار پوشیده بود اما دو چوبدستی که در کنارش به درخت تکیه داده شده بود، می‌رساند که او دیگر نمی‌تواند بدون کمک آنها از باهایش استفاده کند. به سینت لباس کارش روپان سرخ زده بود. روکوبه صدای بلند از او پرسید: «زاکاریا، حالا وضع راه سان لوکا چطور است؟ می‌شود شب از آنجا گذشت؟»

پیر مرد پاسخی نداد. بی حرکت در جای خود نشسته بود. چشمهایش هنوز نیمه باز بود و نمی‌شد فهمید که خواب است یا بیدار. جوانکی که لباس کار خاکستری رنگی به تن داشت، آچار به دست، از گاراژ بیرون آمد. آمد.

روکو از او پرسید: «چرا پدر بزرگت مثل خر گوش می‌خواهد؟ به هر حال، من چندان عجله‌یی ندارم. در ضمن ماشین باید شسته هم بشود.»
جوانک جواب داد: «اگر عجله نداری، پس اول به کامیون می‌رسم. خیال داری همین امشب از کوهستان بگذری؟»
جلو در قهوه‌خانه، کنجکای روکو بشدت تحريك شد. ناگهان برگشت و به دور و برش نظر انداخت. مرد ناپدید شده بود. کازاله مثل همیشه بود.

۴

مزرعه قدیمی که اسم خود را به آن محل داده بود، سی سال می‌شد که دیگر وجود نداشت. باقی مسانده‌اش ویرانه چهار گوش بود پوشیده از گزنه، گل شقایق، علف و اسکت چهار پایان. زلزله، مزرعه را به این روز انداخته بود. تمام خانواده‌های مالکین، دهقانها و میهمانان، به علاوه کشیشی که در آن زمان بخاطر عملیات جادوگری و شعبده‌بازی بی‌اندازه مشهور شده بود، زیر آوار مدفون شدند. باید یاد آور شد که اتومبیل سواران و گاریچها که مشتریهای دائمی کازاله بودند، این «تنبيه الهی» را اندکی ظالمانه ولی برحق می‌دانستند. دلیل اینکه مزرعه بار دیگر روپراه نشد این نبود که محصول

کمی به بار می آورد، بلکه وراثت با هم توافق نمی کردند؛ و البته باز هم به این دلیل نبود که آن محل متروک ماند. در نظر مردم عادی، زندگی در آنجا از بسیاری جهات، عملی نبود. محل بادگیری بود و مدام دستخوش گردباد، بخصوص گرد بادهای زمستانی. ولی در ضمن گذرگاهی عمده و محل تقاطع دو جاده مهم خارج از شهر بود. از این رو، اگر کسی در آنجا به فکر فروش آذوقه و بنزین به مسافران و اتوموبیلها می افتاد، منفعتش حتمی بود. ولی این منفعت دشوار، تنها نظر یک عده بخصوص را جلب کرد. تا اینکه سرانجام زاکاریا با خانواده اش از دهکده مجاور، یعنی سان لوکا، آمد و در آنجا مستقر شد. در نزدیکی خرابه های ساختمان سابق که در اثر زلزله ویران شده بود، یک خانه بزرگ، یک طاقی به عنوان گاراژ و یک منبع بزرگ بنزین ساخت. زاکاریا، خیلی زود، خانواده خود را با استخدام عده ای که به آن نوع زندگی راضی بودند و سعت داد. باید یاد آور شد که با وجود تغییراتی که در این ده سال گذشته بخاطر زلزله های متعدد، جنگ، و ترجیح کامیون بر قاطر و الاغ پیش آمده بود کازاله هنوز شهرت خوبی به دست نیاورده بود. رهگذران بیچارگانی را که در آنجا مستقر می شدند زل و متقلب می دانستند و از این رو از آنجا وحشت داشتند.

در چنین محل بدنامی، ساختمان سفید کارخانه پنیرسازی نیز که در سالهای اخیر ساخته شده بود تنها توانسته بود ظاهر تمیز و مرتبی به آنجا ببخشد. تجارت دیرینه اسبها و قاطرهای سرقت شده و تغییر جنسیت آنها برای عوض کردن ظاهرشان نیز نتوانسته بود استقبال اهالی را آنطور برانگیزد که بازار سیاه انواع لبنیات در آخرین سالهای جنگ، برانگیخته بود. بنابر یکی از عجیب ترین انگیزه های بشری حتی دولت وقت نیز از جریان بازار سیاه استقبال کرده بود.

در طول اشغال کوتاه مدت منطقه توسط یک قشون خارجی، آن فعالیت نهانی که سابقاً از طرف واعظین مورد حمله قرار می گرفت و قانوناً ممنوع بود، ناگهان عملی نیکو و میهن پرستانه نام گرفته بود و تنها باعث چشم هم چسبی شده بود. بطوریکه یک شب، در جاده کوهستانی، بر سر یک کامیون که بارش چند صندوق پنیر بود، بین اهالی کازاله و سربازان دشمن زد و خورد خونینی در گرفت. در این زد و خورد، چندین سرباز کشته و بقیه فراری شدند. زاکاریا

نیز پاهای خود را که با تیربار مسلسل خُرد شده بود، از دست داد. زاکاریا بخاطر شجاعتی که در آن نبرد از خود نشان داده بود به دریافت مدال نایل گشت و البته به آن افتخار می‌کرد. ولی بدبختانه حتی بعد از آن نیز در عادات و شهرت کازاله تغییری حاصل نشد. فقط مدال، گرفتاریهای دیگری نیز به گرفتاریهای پیشینی شده، افزود. به‌مرحال مراسم اهدای مدال شجاعت که توسط نماینده دولت به‌یقه لباس کار زاکاریای پیر زده شد، برای اهالی منطقه حادثه مهمی بود. نماینده محترمی که از پایتخت آمده بود با کلماتی تکان دهنده از او ستایش کرد و گفت: «شما نمونه بارز یک انسان واقعی هستید.»

زاکاریا که به‌چوبدستیهایش تکیه داده بود گفت: «فراموش کردی بگویی که کامیون پنیر را، صاحب شدیم.»

هیجان عمومی اهالی بخاطر سقوط حکومت سابق و خاتمه جنگ، به اهالی کازاله فرصتی داد تا دامنه عملیات خود را گسترش دهند. هر روز، از مرکز استان خبر اغتشاش تازه‌ای می‌رسید. راننده اتوبوس روزنامه‌ها و بخشنامه‌ها را که محتوی اخباری مست کهنه‌تر از «گراپا»^۱ بود، مجاناً بین مردم پخش می‌کرد. در یکی از آن شبها، زاکاریا ناگهان تصمیم گرفت که اقوام، خدمتکاران و میهمانان خود را در حیاط داخلی کارخانه، بین زیرزمین و اصطبل، دور هم گرد آورد. میهمانان او یک عده دزد و مالفروش و محکوم فراری بودند. عده همه، از زن و مرد، در آن شب سی نفر می‌شد. همگی اشخاص بالغ و سالمی بودند. بنا بر قانونی که از مدتها قبل رسمیت یافته بود، بچه‌ها و اشخاص مریض و ایله در کارخانه کار نمی‌کردند. زاکاریا به‌مستخدمین دستور داد مشعلها را روشن کنند و بی آنکه به‌چوبدستی ویا نوه‌هایش تکیه‌دهد، نطق خود را شروع کرد. به‌حاضرین اعلام داشت که از آن لحظه، کازاله از حکومت «ایتالیا» خارج شده است و به‌عنوان آزمایش مدتی تحت رژیم جمهوری سوسیالیستی شوروی خواهد بود. و افزود که این پیشامد دارای اهمیت بسزایی است. عده‌ای از حاضران، پس از آنکه بر حیرت خود غالب شدند درباره وضعیت «حکومتی» تازه‌شان توضیحاتی می‌خواستند.

همگی در یک لحظه سخت به جنب و جوش افتادند. از جاده‌ای که از کوه سرازیر می‌شد، ناگهان ازمیان تاریکی، کامیون بزرگی پدیدار گشت که آهسته باموتور و چراغهای خاموش پیش می‌آمد. پشت سر کامیون یکدسته قاطر و گروهی مرد ژنده پوش که به سلاحهای مختلفی مسلح بودند دیده می‌شد. باند «پابرنه‌ها» بودند. در آن دوره این باند، مسلح‌ترین باندی بود که با افراد بیشمارش شبها دهات آن منطقه را کنترل می‌کرد. این باند از آنجاکه «میتدیان» را در خود نمی‌پذیرفت، بر دیگر باند‌ها برتری داشت. «میتدیان» دهاتیها و صنعتکارانی بودند که سرشان به کارشان گرم بود و زندگی خانوادگی ساده‌ای می‌گذراندند و عملیات شبانه کوهستانی را خطرناک می‌دانستند و نتایج آن را برای زندگی خود زیانبخش می‌دیدند.

در آن شب فراموش نشدنی، ظاهر شدن ناگهانی باند پابرنه‌ها در کازاله باعث تعجب و شادی اهالی شد. غنایم آن شب راهزنان عبارت بود از یک بار شراب قرمز «پولیا»^۱، یک دوجین قاطر و سه گروگان که ساعتی قبل در همان شب، بدون خونریزی در دره سان لوکا دستگیر شده بودند. آنها، همینکه از زبان زاکاریا شنیدند اهالی کازاله انقلاب را جشن گرفته‌اند، بی‌درنگ به دیگران پیوستند. این پیوستگی دل زاکاریا را شاد کرد. شراب قرمز پولیا که شرابی متوسط بود، به نظرش عالی رسید. او با فرماندهان باند پابرنه‌ها پشت یک میز نشسته بود. از جای برخاست و دیگران را به سکوت خواند. گفت که مایل است اولین عمل سخاوتمندانه خود را نشان دهد. دستور داد سه گروگان (دو تاجر میلانی و یک پزشک اهل آنکونا^۲) را از زیر زمین بیرون آوردند. وقتی گروگانها به حضور او رسیدند، شخصاً برای آنها شراب ریخت و سپس آزادشان کرد. البته پابرنه‌ها خونیهایی را که بنابر قانون کوهستان مطالبه می‌کردند، از آنها وصول کردند.

صبح فردای آن روز، هنوز آفتاب نرزه بود که «پابرنه‌ها» بار دیگر روانه کوهستان شدند. ساعتی بعد، سه گروگان، از اینکه از طرف زاکاریا مأموریتی به آنها محول شده بود به خود بالیدند. زاکاریا آنها را مأمور کرده بود که به دهات مجاور «سان لوکا»، «سان آندره»^۳ و «فورناچه» بروند

۱- Puglia منطقه‌ای در جنوب ایتالیا...م. ۲- Ancona شهری در ساحل آدریاتیک...م.

۳- Sant'Andrea

و کیشیها، پلیس محلی و کدخدایان دهات را از آنچه اتفاق افتاده بود باخبر کنند و به آنها اطمینان بدهند که اهالی کازاله حاضرند با کمال میل پیوندهای محکم همسایگی و داد و ستد تجارتي بیشتری با آنها برقرار کنند. پس از مرخص کردن مأمورین، زاکاریا به نوه اش دستور داد تا جمله «در اینجا سیلو حکومت می کند» را با قیر روی دیوار قهوه خانه بنویسد.

به دلایلی نگفتنی ولی قابل فهم، پلیس و کدخدایان دهات همسایه از مداخله در جریانات کازاله خودداری کردند. پلیس بهیچوجه میلی به دخالت از خود نشان نمی داد. شاید افراد پلیس هنوز فراموش نکرده بودند که در آن اواخر گروه بیشماری از همکارانشان، درست بخاطر همین تعصب بیجا و وظیفه شناسی بیحد و حصر زندگی خود را از دست داده اند. می ترسیدند اگر دهکده آنها جرقه ای بزند، شاید تمام دهات دره را به آتش بکشاند.

در آن روزها، حتی کیشیها نیز سکوت کردند. تنها کارگراها که سخت از این اخبار به هیجان آمده بودند، دررستورانها و اغذیه فروشیها مدام زیر گوش هم نجوا می کردند یا اینکه تا دیر وقت، در میدانهای کوچک دهات فریاد مرده باد، زنده باد می کشیدند. مالکین، دامداران، و کارمندان دولتی به دنبال کیشیها می رفتند تا بدانند چه باید بکنند، و رفتارشان باید چگونه باشد. در دهکده سان لوکا، بخاطر رفتار دون نیکلای کیشی که مردی شریف بود، وضع خاصی پیش آمده بود. در مراسم اخیر، او در ضمن مواعظات خود اغلب بر علیه ثروتمندان، و رؤسای امور، عبارات تهدید آمیزی بر زبان می راند. ولی آن روز صبح، در طول مراسم نماز، بی اعتنا به عده بیشماری که به کلیسا آمده بودند، به تلاوت انجیل ادامه داد و بقیه روز خود را بکلی از انظار مخفی ساخت. این وضع تا چند روز بعد نیز ادامه یافت. بین دیگر کیشیها شایع شده بود که «آدل»^۲، خواهر ترشیده کیشی، او را در خانه حبس کرده تا از پیوستن او به کارگران و ارتکاب خلافی از طرف او جلوگیری کند. پنهان شدن دون کستانینو^۳، کیشی دهکده سان آندره آ دلیل دیگری داشت: او ترسیده بود. در مواعظات اخیرش، گرچه اسقف به او دستور داده بود تا فقط به خاطر «سلامتی

روان» مردم موعظه کند، با اینحال او به‌تایش رژیم سابق و جنگ، پرداخته بود. می‌گفتند کشیش بدون اینکه به کسی بگوید کجا می‌رود، شبانه از خانه‌اش خارج شده و ناپدید گشته است. تنها کسی که بی‌اعتنا به آنچه ممکن بود بر سرش بیاید بر جای خود باقی مانده بود، اسقف فورناچه، دون بوناونتورا دوناتیس بیاید بود. او که تمام عمر خود را به عبادت گذرانده بود - و اگر از قضا در یکی از این روزها، صور اسرافیل او را از خواب بیدار می‌کرد. بهیچوجه تعجبی نمی‌کرد - برخلاف انتظار از صدای زنگ در خانه‌اش بیدار شد. یکی از مأموران کازاله، پزشک آنکونایی، پشت در بود. دون بوناونتورا با صبر و حوصله به حرفهای او گوش داد. سپس لیوانی شراب و یک تخم مرغ تعارفش کرد. در کلیسا، به او خبر دادند که یکی از برادرزادگانش، روکو دوناتیس جزورهربران حزب شورشی است. اسقف گفت: «بدون شک عقلش کمی پاره سنگ می‌برد. ولی مرد با شرفی است، اگر قرار باشد بخاطر اثبات عدالت خود کسی را در فورناچه بکشد، مطمئن باشید که از من شروع خواهد کرد.» گفته‌هایش حضار را راضی نکرد. گفت: «راههایی که به‌بیش ختم می‌شوند، بسیارند. و شاید هنوز تمام آنها را پیدا نکرده باشند.» پس از خاتمه مراسم نماز عده‌ای از او پرسیدند که آیا منظورش اشاره به واقعه کازاله نبوده است؟ اسقف در جواب آنها گفت که برای فهم گفته‌های الهی باید بکلی عاری از گناه باشند، با اینحال شاید باز هم کلمات او برای عده‌ای غیر قابل درک باشد.

سکوت پلیس، و بی‌تفاوتی و پنهان شدن کشیشها، به‌کارها فرصت کافی داد تا بتواند باندهای همدست شعبه‌های حزب را به کمک بطلبد. ولی حمله، از سستی شروع شده که او اصلاً پیش‌بینی نمی‌کرد.

۵

زاکاریا، از طریق کارت پستالهایی که گاه به‌گاه راننده اتوبوس به او هدیه می‌کرد از وقایع آن دوره مطلع می‌شد. از کشورها، ملل و شخصیت‌هایی باخبر می‌شد که تا آن زمان بکلی برایش ناشناخته بودند. مهمترین اخبار حاکی از آن بود که «خورشید تازه‌ای از شرق طلوع کرده تا بر زمین نور افشانی کند».

این خورشید چهره يك مرد را داشت، مردی قوی هیکل و خوش قیافه با سیل‌های پرپشت. اشعه این خورشید به هرجا می‌تابید، «پشت خمیده مردان را راست» می‌کرد! برای زاکاریا مسلم بود که دهکده کازاله صرفاً محتاج کمک حزب است. از این رو فرستادن مأموری مورد اطمینان به شعبه‌های حزب در دهات استان، اهمیت بسزایی داشت. برای این منظور، زاکاریا جوانترین فرد کازاله را که در ضمن خیلی هم زرنگ بود، انتخاب کرد. دخترکی بود هفده ساله، سبزه‌رو و لاغر اندام. چشمان درشت و روشنی داشت. پیش از جنگ، همراه پدرش به کازاله آمده بود. پدرش يك یهودی اطریشی بود که به ایتالیا پناهنده شده بود. يك مرد روشوی ریزنقش، خجالتی، و با ادب که همیشه لباس سیاه می‌پوشید. وقتی به این کوهستان آمده بود، بجز لباس تنش، آه‌در بساط نداشت. خیلی کم ایتالیایی می‌دانست. برای رسیدن به کازاله از افسر پلیس نشانی گرفته بود. بنا به قوانین جدید ضد یهود ایتالیا، افسر پلیس دستور داشت آقای اشترن و دخترش را تا مرز همراهی کند. ولی دلش به رحم آمده بود و گرچه می‌دانست مرتکب عمل خطرناکی می‌شود، نشانی دهکده کازاله را به آن دو پناهنده داده بود. گفته بود: «در آنجا در امان خواهید بود.» زاکاریا آن دورا پناه داده بود. از دیدن دخترک سخت دلش سوخته بود. در آن موقع دخترک ۹ سال داشت ولی آنقدر ظریف بود که کوچکتر از سنش به نظر می‌رسید. اهالی کازاله همگی تصدیق کردند که گرچه پذیرفتن اطفال برخلاف قانون آنها است ولی در این مورد باید استثنا قائل شوند.

یهودی اطریشی گفت که اسمش اشترن است و به زبان آلمانی معنی «ستاره» می‌دهد. اهالی کازاله، از این اسم خوششان آمد و تصمیم گرفتند آن را ترجمه کنند. اما متوجه شدند که ترجمه ایتالیایی «ستاره»، یعنی «استلا»، فقط به دخترک جور در می‌آید. ازین رو دخترک را «استلا» و پدرش را «پدر استلا» نامیدند.

استلا همینکه ترسش از آن مردان ناشناس که ظاهری خشن داشتند، از میان رفت، بنای استبداد را گذاشت. اهالی کازاله، مرتب برایش هدیه می‌آوردند. جودیتا، همسر پیرزاکاریا، در طول سالها، هفته‌ای سه بار او را

به سان لوکا می برد تا در خانه معلم مدرسه، خواندن و نوشتن بیاموزد. و این زحمتی بود که جودیتا حاضر نبود حتی برای فرزند خود بکشد. ولی استلائی کوچولو چنان ظریف بود که نمی شد بدون فرهنگ و دانش بزرگ شود. معلم مدرسه، دون رافائل^۱ نیز عاقبت به این پنهانده کوچک دل بست و برای حق التدریس چیزی مطالبه نکرد. حتی گاه به گاه برایش کتابی هم می فرستاد. یک بار یک انجیل ایتالیایی به او هدیه کرد. وقتی زاکاریا دخترک را در حال خواندن کتاب می دید، وای به حال کسی که در آن حوالی سر و صدا می کرد. اما دخترک عادت کرده بود که حتی در سروصدا نیز تمرکز افکارش را از دست ندهد. ولی هیچ کتاب و قصه ای، مثل آن ورقه های مصور که راننده اتوبوس پس از هفته های پرماجرایی بعد از تغییر رژیم برای زاکاریا می آورد، نتوانسته بود نظر او را جلب بکند. استلا با ولع در اتاق کوچک خود قوانین این آیین جدید را فرا گرفت و قسم خورده که عمر خود را وقف حزب کند. از این رو، زاکاریا، برای مأموریت خطیر استان، مناسب تر از او کسی را سراغ نداشت.

اولین بار بود که استلا به دشت برمی گشت. غذایش را در بسته کوچکی پیچید و پس از خداحافظی از اهالی سوار دوچرخه اش شد. گیس بلندش، مثل دم کره اسب، با وزش باد در حرکت بود. قول داده بود که در صورت امکان، همان شب بازگردد. ولی سه روز و سه شب بیهوده منتظرش ماندند. شاید دستگیر شده بود؛ شاید بلایی بر سرش آمده بود؛ شاید از این فرصت برای فرار از کزاله استفاده کرده بود؟ حدس آخری از همه دردناکتر بود. زاکاریا به خود می گفت: «چه احمق بودم! چه حماقتی کردم! درست مثل یک اسب کور شدم.» نگرانی دخترک، مأموریت او را از خاطر همه بیرون برده بود. تا آن وقت هرگز کسی تا این اندازه متوجه نشده بود که دخترک، گرچه چندان خوشگل نیست، چقدر برای همه عزیز است. اهالی نمی فهمیدند چرا زاکاریا کسی را پی او نمی فرستد. می گفت: «خودم به دنبالش خواهم رفت. خودم تنهایی، سوار اسب می شوم و می روم.» ولی البته با در نظر گرفتن اینکه پاهایش فلج بود چنین کاری امکان نداشت

و تازه اگر در غيبت او به كازاله حمله می شد وضع خیلی بغرنج می شد. او به عنوان يك رهبر، حق غيبت نداشت. عده بسیاری حاضر بودند جان خود را به خطر بیندازند و به دنبال دختر بروند، ولی گوش زاكاريا به این حرفها بدهكار نبود. تکرار می کرد: «خودم سوار اسب می شوم، می روم و برش می گردانم. این امر فقط و فقط مربوط به من است.»

روز چهارم، موجود لاغر و بیربختی، شبیه به يك پسر بچه لات، سوار يك موتورسیكلت، با سرعت سرسام آوری وارد كازاله شد. موهای سرش را از ته تراشیده بود. شلوار کوتاه و كت چرمی پوشیده بود. در نگاه اول محال بود کسی بفهمد این موجود استلا است که به آن ریخت افتاده. پس از آنکه وحشت همه فرونشست، خنده و مزاح شروع شد.

از او پرسیدند: «از كجا می آیی؟»

«چرا به این ریخت افتاده ای؟»

«چرا اینقدر دیر کردی؟»

«موتورسیكلت را از كجا دزدیدی؟ كت چرمی را از كجا آوردی؟ نکند

گیسهایت را فروخته باشی؟»

دخترك جوابی نمی داد. معلوم نبود سكوتش از شوق بازگشت است یا دلیل دیگری دارد. با سر تراشیده، ظریف تر به نظر می رسید، چشمهای درشتش از همیشه درشت تر می نمود. در نگاهش، حالت تازه و عجیبی دیده می شد. جدی، نگران و مضطرب بود. بدون شك حادثه مهمی برایش اتفاق افتاده بود. تغییر حالتش تنها بخاطر تراشیده شدن موهای سرش نبود. او را به نزد زاكاريا بردند. زاكاريا از همان ایام هم عادت داشت، تمام روز را زیر درخت بلوط، در صندلی راحتی حصیری خود بگذرانند. هر کس که برای خوشامد گفتن به دخترك به آنجا می آمد، ابتدا از دیدن او یکه می خورد و سپس غش غش خنده را سر می داد. سر انجام استلا وظیفه خود دانست که سکوت را بشکند.

گفت: «مواظب خودتان باشید. کسی می خندد که آخر سر بخندد. اینقدر

عجله نداشته باشید.»

منظورش چه بود؟ نمی شد همگی باهم بخندند؟ چرا او خودش در این شادی همگانی شرکت نمی کرد؟ حتماً حادثه مهمی برایش اتفاق افتاده بود.

زاکاریا گفت: «شاید خسته هستی. حتماً گرمسینه‌ای.»
 دخترک جواب داد: «حالم خوب است. گرمسینه هم نیستم.»
 - «لااقل خودت را بشور.»

- «عجله ندارم.»

- «در شهر کجا منزل کردی؟»

دخترک جوابی نداد. زاکاریا به زحمت لبخندی زد و افزود: «باموهای بلند خوشگلتر بودی. عیبی ندارد. باز هم بلند می‌شوند. امیدوارم موهای تنت را نکنده باشند!»

دخترک همچنان سکوت کرده بود.

زاکاریا پرسید: «جواب حزب چه بود؟»

دخترک پاسخ داد: «جواب آنها بزودی می‌رسد. يك نفر بزودی جواب را می‌آورد.»

زاکاریا فهمید که وضع چندان خوب نیست. پرسید: «چه کسی می‌آید؟ اسمش چیست؟»

دخترک گفت: «توهنوز او را نمی‌شناسی ولی بزودی به اینجا می‌آید. اسمش روکود دوناتیس است. مرا فرستادند تا تو را خبر کنم.»

زاکاریا ناگهان فریاد زد: «تو را فرستادند؟ وگرنه به اینجا بر نمی‌گشتی؟»

۶

روکود دوناتیس، چند هفته پیش از «روز نجات» از شمال به دهکده خود بازگشته بود و رهبری يك گروه پارتیزان را به عهده گرفته بود. بلافاصله به جسارت و سنگدلی معروف شده بود. اهالی کازاله او را ندیده بودند ولی اسمش در آنجا شهرت بسزایی داشت. اغلب با ستایش از او یاد می‌شد. زاکاریا چندین بار او را به همکاری دعوت کرده بود ولی هرگز جوابی دریافت نکرده بود. با اینحال، احتمال می‌رفت که در یکی از همین روزها، سر و کله‌اش پیدا شود. به هر حال او اهل دهات آن دره و دقیقاً اهل دهکده فورناچه بود. خانواده دوناتیس، قدیمی‌ترین خانواده دهکده بود. این خانواده هنوز مالک چند تاکستان، يك آسیاب و چند کوره بود؛ البته اسم دهکده نیز بخاطر همین کوره‌ها بود. در

سالهای اخیر، بخاطر رغبت طولانی روکو و بی تفاوتی و سهل انگاریهای اسقف، عمومی او، خانوادهٔ دوناتیس رو به زوال گذاشته بود.

آن روز، وقتی روکو سوار بر جیب خود وارد کازاله شد، روی بام قهوه‌خانه، چشمش به دونگهبان افتاد که هر یک مسلسلی در برابر خود داشتند. میدان کوچک ده پر از جمعیت بود. بعضیها با تفنگ، عده‌ای با هفت تیر و عده‌ای با داس و فوکا، مسلح بودند. با رسیدن جیب، همگی زیر درخت بلوط، پشت سر زاکاریا که روی صندلی خود نشسته بود جمع شدند. زاکاریا لباس کار همیشه‌اش را به تن داشت و مدال لیاقت را نیز به سینه خود زده بود. هفت تیر بزرگ اتوماتیکی روی زانوانش به چشم می‌خورد. جودیتا، همسر پیر او جلوی درخانه ایستاده بود. روکو به تنهایی آمده بود و ظاهراً مسلح نبود. از پشت فرمان جیب، آهسته در جای خود بلند شد، سر پا ایستاد و به دور و برش نگاهی انداخت. قد بلند و لاغر بود. شلوار کوتاه و بلوز سیاه‌رنگی پوشیده بود. نگاه بی تفاوتش برای لحظه‌ای روی استلا که کمی دورتر از سایرین، کنار موتورسیکلت ایستاده بود، متوقف شد. روکو کوچکترین تمایلی به پیاده شدن از جیب از خود نشان نمی‌داد. زاکاریا نیز همچنان در جای خود نشسته بود و نمی‌خواست به طرف او برود. در نتیجه هیچ‌گونه سلام و تعارفی بین آنها رد و بدل نشد. با دنگاه سریع، زاکاریا، سرچشمهٔ فدا شدن گیسوان قشنگ استلا را کشف کرد. سر روکو نیز از ته تراشیده شده بود. آیا این فقط یک فداکاری انفرادی بود یا اینکه قانون محکومین به حبس ابد و طلاب بندیکتین^۱ شامل حال اعضای حزب نیز می‌شد؟

حالت چهرهٔ روکو با دیگران فرق داشت. چهره‌اش سرد و درهم‌رفته بود. دیدگان وحشتزده‌اش گویی از شیشه ساخته شده بود. چهره‌اش، مانند مرده بیرنگ بود. این حالت سکوت و اضطراب مدتی به طول انجامید. نفسها در سینه حبس شده بود، گویی هوا ناگهان و به سرعت با گاز خفه‌کننده‌ای پر شده است و اگر کسی از روی حواس پرتی کبریتی روشن کند، همه چیز و همه کس ناگهان منفجر خواهد شد. شاید در آن لحظه، زاکاریا ترجیح می‌داد با یک گروهان پلیس روبرو شود. قبل از کشف دلایل مختلف این دیدار، به خود

۱- Benedictin فرقه‌ای مذهبی که در سال ۱۵۱۲ میلادی بوجود آمد.

اعتراف کرد که در این بازی بازنده است. ولی به هر حال می‌بایست حرفی بزند به نحوی آبروی خود را در برابر اهالی حفظ کند.

با صدای بلند گفت: «منظور و قصد ما...»

توانست جمله خود را تمام کند. روکو با خشونت جمله او را قطع کرد و گفت: «منظور و قصد، کوچکترین اهمیتی ندارد.»

و این چنین، بین آندو، که تا آن حد با هم تفاوت داشتند جدالی با کلمات شروع شد که خاطره‌اش برای حضار فراموش نشدنی بود. زاکاریا، نفس زنان و ملتهب، در حالیکه خون به چهره‌اش دویده بود، سر جایش نشسته بود و دیگری، رنگ پریده و خونسرد و بیرحم در چند قدمی او سوی چپ ایستاده بود. زاکاریا مثل کسی که در برابر یک قاضی نشسته است برای صحبت با روکو مجبور بود نگاهش را بالا بیاورد.

با تعجب پرسید: «نیات ما به حساب نمی‌آیند؟»

روکو جواب داد: «نه نیات شما و نه نیات من، هیچکدام به حساب

نمی‌آیند.»

زاکاریا صدایش را بلندتر کرد و گفت: «دوستان من که در اینجا حضور دارند، رفقای ما که در کوهستان بسر می‌برند، و کارگران فقیر، هیچکدام صاحب زمینی نیستند.»

روکو با خونسردی جواب داد: «در بین «پیراهن سیاهان» و افراد پلیس هم کسانی یافت می‌شوند که یا زمین کوچکی دارند یا اصلاً زمین ندارند.»

زاکاریا به اصرار گفت: «پس نیت ما بر اینکه قانون سابق را از بین ببریم و برخلاف «پیراهن سیاهان» و یا افراد پلیس فقط به تماشای خود قانع نباشیم برای حزب اهمیتی ندارد؟»

روکو جواب داد: «نه، اصلاً اهمیتی ندارد. طرفداران قانون سابق می‌شمارند.»

زاکاریا ادامه داد: «پس در این صورت جدال ما بر علیه مالکین نیز بی اهمیت است، و تنفر و وحشت آنها از ما در هیچ جا به حساب نمی‌آید.»

روکو جواب داد: «نه، مطلقاً اهمیتی ندارد.»

زاکاریا گفت: «حتی کوشش ما در عملی ساختن برنامه اجتماعی حزب

نيز به حساب نمی آید؟»

روکو جواب داد: «این دیگر از همه بدتر.»
زاکاریا برخلاف میل خود گفت: «من از گفته های تو چیزی درك نمی كنم.»

روکو با صدای بلند گفت: «به آنچه اکنون می گویم، خوب گوش کنید.»

برای اینکه به گفته خود ارزش بیشتری بدهد، مكث كرد و سپس افزود:
«يك عمل، هر قدر بیشتر به برنامه حزب شباهت داشته باشد بدتر است، بخصوص اگر برخلاف اراده حزب وبدون اطلاع آن عملی شود.»
يك نفر از میان گروهی که پشت سر زاکاریا ایستاده بودند، حرف او را قطع کرد و گفت: «مشكل حرف می زنی، نمی توانم بفهمم.»
يك نفر دیگر پرسید: «مگر حزب، همان برنامه اش نیست؟»

روکو جواب داد: «نه، حزب خیلی بالاتر از این چیزها است. بالاترین خیانت به حزب، عملی ساختن برنامه بدون خود حزب است.»
يك نفر دیگر از میان گروه گفت: «نمی فهمم، خیلی علمی صحبت می کنی. ما مردمان عامی و ساده ای هستیم.»

دیگری فریاد زد: «ما خیانتكار نیستیم.»
روکو گفت: «چرا، هستید، در حقیقت هستید. در ارتش، اگر يك گروهان خود را از سایر قسمت ها كنار بکشد یا سر خود به دشمن حمله کند، خیانتكار حساب می شود. تعیین وظایف يك گروهان به عهده ستاد كل ارتش است.»
همان صدای قبلی فریاد زد: «و اگر ستاد كل ارتش اشتباه کند؟ اگر تصمیم به تسلیم و یا خلع سلاح بگیرد، آنوقت چه؟»

روکو جواب داد: «قضایوت در باره این موضوع به شما ربطی ندارد. چنین سؤالاتی نیز، نوعی خیانت بشمار می روند.»
استلا فریاد زد: «او این را نمی دانست. در كازاله هرگز این چیزها را توجیه نكرده اند.»

دخالت استلا، پیروزی روکو را اعلام می كرد. بقیه شكست خود را قبول کرده بودند.

روکو گفت: «این مرتبه حماقت شما نجاتتان داد. ولی اکنون به همه

شما اخطار شده است.»

زاکاریا، با چشمان نیم بسته خود، سکوت کرده بود. هفت تیر روی زانوان، و مدال روی سینه‌اش، اشیاء بیهوده و مضحکی به نظر می‌رسید. مردان و زنانی که او را احاطه کرده بودند همگی مبهوت روکو شده بودند. زاکاریا، گویی از خواب پریده‌باشد، یکمرتبه تکانی خورد و پرسید:

«می‌دانی لاتزارو! چه حرفهایی می‌زند؟»

روکو گفت: «نه، لاتزارو کیست؟»

زاکاریا گفت: «اگر او را نمی‌شناسی، پس تکرار حرفهایش بی فایده

است.»

روکو، باردیگر، پشت رل جیب نشست و دنده عقب تا سر جاده رفت، یک نیم دایره سریع زد و بدون اینکه نگاهی به طرف آنها بیندازد، آنجا را ترک کرد. هیچکس متوجه نشده بود که استلا نیز در این بین سوار موتورسیکلت خود شده است. وقتی موتور را روشن کرد و مثل رعد و برق از آنجا دور شد، دیر شده بود و نتوانستند او را بگیرند.

زاکاریا، درحالیکه به چویدستیهایش تکیه کرده بود، به سختی از جای برخاست. نگاهی به آسمان انداخت و هر چه فحش می‌دانست به صدای بلند بر زبان آورد. سپس به اتاقش رفت و در را به روی خودش بست.

۷

تا چند روز پس از این واقعه، شخصیت‌های مهم سیاسی و مذهبی، پیوستن شورای سرکوب شده کازاله را با حرارت هر چه تمامتر به «حزب» تبریک می‌گفتند.

سر دسته گروه محافظه کاران، که پیر مردی نود ساله و یکی از برجسته‌ترین سیاستمداران آن حوالی بود، اعلام کرد «واقعه کازاله، تثبیت می‌کند که «حزب» که از شرق سرچشمه می‌گیرد بدون شک درست آزادیخواهانه و مذهبی مغرب‌زمین رخنه کرده است.» سپس دستور عفوزندانان را صادر کرد که چون هرگز کسی را دستگیر و زندانی نکرده بودند، البته دستوری

يهوده بود.

آلفردو اسپوزیتو نیز به کازاله رفت و شخصاً با زاکاریا ملاقات کرد. رفتارش با اودوستانه و ستایش آمیز بود. او را در بغل گرفت و بوسید و از شراب او نوشید. در خاتمه ملاقات وقتی هر دو حرف یکدیگر را بدخوبی فهمیدند، پیمان برادری بستند. آلفردو با يك کامیون خالی به کازاله آمده بود. وقتی آنجا را ترك می کرد، کامیون پر از هدایای مختلف برای حزب بود. هدایای پرارزشی که البته مسروقه بودند و زاکاریا مایل بود قبل از آنکه کسی به جستجوی آنها بیاید، خود را از دست آنها خلاص کند. وانگهی، برای استوار ساختن يك دوستی، هیچ چیز بهتر از هدیه نیست. گرچه ممکن بود در نظر غربیه ها طوردیگری باشد ولی آبرو و احترام زاکاریا در نظر اهالی کازاله ذره ای کم نشده بود. او تمام سعی خود را کرده بود و موفق نشده بود.

روزهای خود را با چشمان نیم بسته زیر درخت بلوط می گذراند. با اینحال هیچک از افرادش قدمی بدون اطلاع او بر نمی داشتند، حضور بدون حرکت او در میدان، با چوبدستیهای تکیه داده به درخت، و روبان کوتاهی که به او نیفورم کارگری خود آویخته بود همه را به وحشت می انداخت. حتی پلیس، وقتی گاه به گاه در جستجوی اموال سرقت شده سری به آنجا می زد، از او حساب می برد.

بعد از آن واقعه، برای مدتی از روکو صحبتی به میان نیامد. بخاطر عمل او بر ضد فعالیت های مستقلانه کازاله، از طرف دولت نشان لیاقتی فرستاده شد که او با خشونت بسیار آن را رد کرد. برای توجیه غیبت او، گفته می شد که به استراحت احتیاج داشته است.

عده ای زمزمه می کردند که او را برای معالجه به روسیه فرستاده اند. وقتی مجدداً وارد جریان شد، همگی اذعان کردند که گرچه آن تعصب سابق را از دست داده، اما قدرتش در حزب ذره ای تغییر نکرده است. مردم می گفتند که گرفتاریهای مختلفی دارد ولی او در این مورد یا کسی صحبتی نمی کرد شاید حتی با استلا، تنها کسی که به او علاقه زیادی نشان می داد.

برای داخل شدن به میخانه می بایست از سه پله بالا رفت و وارد اتاق بزرگی

شد که همه چیز را تشکیل می‌داد. از این اتاق به‌عنوان آشپزخانه، میخانه، و حتی انبار استفاده می‌شد. جا به‌جا، در گوشه‌های اتاق، صندوق و خمره‌های شراب به‌چشم می‌خورد. کف زمین را با خالک‌اره پوشانده بودند. روی دیوار، از چند قلاب، طناب و تسمه و زنجیر آویخته بودند. روی یک نیمکت چوبی، چند پوست گوسفند دیده می‌شد. فضای اتاق را بوی پنیر، ماهی سفید، و ماهی ساردین پر کرده بود.

روکو، جو دیتا و اکتار اجاق یافت.

از او پرسید: «از آن شراب داری؟»

پیرزن جواب داد: «نه، دیگر ندارم. پسر جان من، چرا مدام ویلان و سرگردان هستی؟ به هر کجا که روی آسمان همین رنگ است. زاکارایمی گوید پلیس و حزب درهمه جا هست.»

پیرزن یک دیگ آب روی اجاق گذاشت. پیراهن بلندکشیفی پوشیده بود و کفش راحتی به‌ها داشت. به‌همین خاطر عذر خواهی کرد و گفت: «منتظر مشتری نبودم.»

گیوان خاکسترش را با طنازی مضحکی از روی پیشانی عقب زد. آهسته از روکو پرسید: «حال استلا، کوچولوی ما چطور است؟ از وقتی از اینجا رفته، کازاله بکلی خالی شده است. همه مجذوب آن دختر بودند.»

روکو جواب داد: «حالش خوب است. سلام می‌رساند. اغلب از تو حرف می‌زند.»

پیرزن صدایش را پایین‌تر آورد و گفت: «کار خوبی کردی او را از اینجا بردی. زاکاریا فقط همین یک کار تو را نبخشیده است. در عین حال تنها کار خوبی که انجام داده‌ای همین بوده است. این را از روی حسادت نمی‌گویم. آن دخترک برای مردمان زمخت اینجا، بیش از اندازه ظریف و خوب بود.» سپس با لحن عادی افزود: «چرا با او ازدواج نمی‌کنی؟ منتظر چه هستی؟»

- «او حاضر نیست.»

- «تو را دوست ندارد؟»

- «می‌گویند مرا خیلی دوست دارد. ولی می‌گویند نمی‌خواهد سرباز

زندگی من باشد و از این حرفها.

«باید آبستش کنی. باور کن بهترین چاره است.»

«او این عقیده را قبول ندارد.»

«باوه سربایی است. مگر قرار است از او اجازه بگیری؟»

«بچه‌را مادر درست می‌کند.»

«درخت انجیر برای انجیر دادن آفریده شده، گوسفند هم برای پره

زاییدن. استلا يك دختر شهری است و طبیعتش مثل همه دخترها است. این هم

یکی از آن عقاید عجیب و غریب حزب است.»

روکو گفت: «ولی او با این عقیده بزرگ شده. داستان غم‌انگیزی

است.»

«کدام داستان؟»

«برایم تعریف کرده که وقتی بچه بوده و پدر و مادرش مجبور شده

بودند با عجله خانه خود را رها کرده فرار کنند، او حرفهای آنها را شنیده

و هرگز فراموش نکرده. پدر و مادرش، متوجه نبودند که دختر کوچکشان

حرفهایشان را می‌شنود. مادر از شدت وحشت و عجز گفته «کاش لا اقل من و

توتنها بودیم. اگر این بچه را نداشتیم کارها آسانتر می‌شد.» استلا در آن موقع

هشت یا نه سال داشته. برایم تعریف کرده که چطور آن شب تا صبح گریه

کرده و بعد سوگند خورده که هرگز صاحب بچه نشود. به هیچ قیمتی هم

حاضر نیست از عقیده‌اش برگردد. خوب، من چه کاری توانم بکنم؟»

جو دیتا مصممانه گفت: «من با او صحبت می‌کنم. کاری بلدم که قانعش

می‌کند ولی به تو نمی‌توانم بگویم. موضوع زنانه است.»

روکو خندید و گفت: «اگر بتوانی او را راضی کنی تو را به عنوان مادر

زن قبول می‌کنم. عجالتاً يك کمی شراب بده بنوشم.»

جو دیتا با دهان باز به او نگرست. هرگز ندیده بود روکو بخندد. اخطار

کنان گفت: «قول بیخودی نده. چون من مادرزن سنگدلی خواهم بود.»

جو دیتا از میان در مواظب شوهرش بود. زاکاریا غرغر کنان پرسید:

«چه می‌گویید؟»

جو دیتا گفت: «موضوع جدی نیست.»

روکو به پنجره‌ای نزدیک شد، پیرزن برایش شراب برد. مدتی ایستادند

و به هم نگاه کردند. جودیتا چند سال داشت؟ شاید چندان هم پیر نبود ولی ظاهرش به پیرزنها می ماند. پیرزنی چروکیده و بی دندان. با اینحال نگاه و حرکاتش از نیروی استثنایی او حکایت می کرد. خندید و گفت: «من مثل سیر هستم. سرم سفید است و دمم سبز.»

روکو گفت: «پس باید حتماً دم خودت را نشانم بدهی. بنشین و یک لیوان با من شراب بخور.»

جودیتا غش غش خندید و رفت لیوان بیاورد. گفت: «به ندرت پیش می آید که در خانه خودم کسی مرا به شراب دعوت کند.»

از جایی که روکو ایستاده بود، فقط می توانست جاده خاکی روی تپه و کارخانه پنیر سازی را با دودکشهایش ببیند. امبی سفید در میان سبزه زار بی حرکت ایستاده بود. یک گاری الاغی که سه زن سیاهپوش در آن نشسته بودند از تپه پایین آمد، از پل چوبی روی رودخانه گذشت، و در دور دست از نظر ناپدید شد. جودیتا با لیوانی برگشت، پیشبند تمیزی بسته بود. لیوان را بلند کرد و گفت: «به سلامتی! پسر جان، چند وقت است که مثل روح سرگردان شده ای. اگر می خواهی کنجکاوای زنانه مرا فرو بنشانی بگو ببینم چرا تورا «مهندس» صدا می کنند؟ هرگز خانه ای ساخته ای؟ البته خیال نداشتم حالا این سؤال را از تو بکنم ولی اینطور که تجربه کرده ام، کسانی که از کازاله می گذرند و شرابشان را سر پا نمی نوشند، حتماً خیالی در سر دارند.»

- «آیا هرگز کسی بخاطر تو در اینجا توقف کرده است؟ برایم تعریف کرده اند که یک بار یک نفر جانش را بخاطر تو به خطر انداخته.»

- «دیگر امید می به اینگونه چیزها ندارم. همانطور که می بینی مدتها است فقط برای کلفتی کشیشها خوبم و بس.»

- «بگو ببینم برای رفتن به سان لوکا چند راه میان بر وجود دارد؟»

- «برای کسی که با ماشین تو سفر کند، هیچ.»

- «اگر کوتاه ترین میان بر را انتخاب کنم چند وقت به آنجا می رسم؟»

- «بستگی به گناهای دارد که بر وجدانت سنگینی می کند. پسر جان،

اگر وضعت در حزب چندان رضایتبخش نیست، چرا نمی آیی اینجا پیش ما

همانی؟ البته این فکر مال من نیست. نمی دانم. زاکاریا در این باره با تو صحبتی کرده یا نه؟»

- «زاکاریا، می خواهد من به اینجا بیایم؟ برای چه شغلی؟»
- «او فکر می کند که تو عاقبت به اینجا می آیی و نزد ما می مانی، شاید خودش با تو در این مورد صحبت کند. البته می گوید تو با استلا خواهی آمد. می گوید این يك نوع «متفق شدن» است.»

- «اومی خواهد من استلا را به اینجا برگردانم؟»
- «نگران نشو. اگر استلا یا تو ازدواج کند، زاکاریا افتخار خواهد کرد که تو شوهر او باشی. شنیده ام بارها این موضوع را گفته.»

- «زاکاریا تصور می کند من قادرم اسب دزدی کنم؟»
- «بدتر از آن را هم تصور می کند. خوب، حالا باید به مشتریهای دیگرم برسم.»

۹

روکو نیز، مانند دیگران، از پنجره، خروج کارگران را از کارخانه دیده بود. عده ای از آنها بلافاصله سوار کامیونی شدند و رفتند. بعضیها سوار بر دوچرخه دور شدند و سه تن از آنها هم با قدمهای سریع، با عجله به طرف قهوه خانه به راه افتادند. یکی از این سه تن، پیرمردی بود که کلاه بره به سر داشت. نگهبان کارخانه بود. با صدایی لرزان به زاکاریا گفت: «مارتینو برگشته. او را دیده ای؟ با او صحبت کرده ای؟ چه خیالی دارد؟»

جو دیتا و روکو به سوی در رفتند. در آن لحظه بود که مهندس متوجه شد جیب سرجای خودش نیست. خواست اعتراض کند که جو دیتا به او اشاره کرد ساکت باشد و آهسته گفت: «زاکاریا گفته جیب را پشت انبار کاه بگذارند. جایی که تو گذاشته بودی خیلی توی چشم می زد.»

روکو گفت: «مگر جیب را دزدیده ام که توی چشم بزند؟»
جو دیتا گفت: «به هر حال در چنین روزی خیلی تو چشم می زند. بهتر است خودت را به کوچۀ علی چپ نزنی.»